

کتابهای طلایی

۵۰۰ سال

۴۷

سرگذشت من







از: بنو نوحه عطسی

سرگذشت من

رژس: محمد رضا جعفری

« همه مردم ، هر صفتی که داشته باشند ،
« وقتی کاری عالی و شایسته انجام دادند ، باید
« خودشان شرح زندگی‌شان را بنویسند . حال آنکه
« من بنجاه و هشت سال دارم ، و در لئورانس شهر
« موطن خودم هستم ، وظیفه خود می‌دانم که شرح
« زندگی‌ام را بنویسم . »

چاپ اول ۱۳۵۵

چاپ سوم ۱۳۵۳



سازمان کتابسازهای طلابی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ شهر



پسال . . . ، میلادی در شهر فلورانس خداوند مرا
به «الیزابتا و جوانی چینی» بخشید. زن قابله مرا
پیش پدرم برد.

پدرم گفت: «خداوندا، از ته دل از تو

سپاسگزارم. این طفل برایم خیلی گرمی است، قدمش مبارک باشد.»

یکی از دوستان پدرم از او پرسید: «لسمش را چه می‌گذاری؟»

«قدمش مبارک باشد، بن‌ونو.»

در سنین کودکی، پدرم به‌من نواختن نی را تعلیم می‌داد. از این کار

بی‌اندازه نفرت داشتم و فقط برای اطاعت از پدرم نی می‌نواختم.

وقتی که پانزده ساله شدم، بخلاف میل پدرم، به کار زرگری پرداختم.

اربابم از کارهایم لذت می‌برد و به‌من می‌گفت: «در عرض چند ماه تو بهترین

صنعتگر جوان حرفه ما شده‌ای.»

در همین ایام، یک شب برادرم که در حدود چهارده سال داشت، با

جوان بیست ساله‌ای به‌چنگک تن به‌تن پرداخت و همینکه جوان را پشت

زخمی کرد خویشان جوان دست به‌شمشیرهایشان بردند.

در این وقت من فریاد زدم:

«فرار کن، کار خودت را کردی!»



ناگهان سنگی به سر برادر
 بیچاره‌ام خورد و مثل مرده،
 بی‌هوش به زمین افتاد. فوراً دویدم
 و شمشیرش را برداشتم و پیرش
 شدم و در برابر چندین شمشیر و
 رگبارهای سنگی ایستادگی کردم.
 از جلو برادرم نکلان نغوردم، تا
 آنکه چند سرباز رسیدند و مرا از
 دست آن جمع مزاحم نجات دادند.
 برادرم را به خانه بردم.
 وقتی که حالش خوب شد، رئیس
 دادگاه ما را به مدت شش ماه از

فلورانس تبعید کرد. ما هم به سیانا رفتیم و در آنجا من به کار زوگری
 پرداختم.

به‌التاساس پدرم، «کاروبتال دومدیچی» ما را از سیانا فراخواند. دوباره
 پدرم از من خواست که چندین ساعت از وقتم را به‌نواعتن نی بگذرانم.
 کاروبتال که در آنجا حاضر بود گفت: «اگر بن‌ونوتوی شما به کار زوگری
 ادامه دهد، افتخار و سود بیشتری نصیبش می‌شود.»

این حرفها سخت اوقات پدرم را تلخ کرد، اما عاقبت وقتی که دید من
 هم عقیده‌ام همین است، تسلیم شد و گفت: «بسیار خوب، برو زوگری کن.
 اما قول بده که بخاطر من گاهی هم نی بنوازی.»
 «همین کار را می‌کنم.»

یکه روز، برادرم به‌من تارو زد و یکی از لباسهای برازندمام را که با
 پول پس‌اندازم خریده بودم، برداشت؛ وقتی فهمیدم فریب خورده‌ام، بلیه
 لباسهای ناچیز و پستم را با مقداری پول برداشتم و از فلورانس خارج شدم.
 هنگامی که به پیزا رسیدم، به‌سفاژا یکه زوگر رفتیم و او هم فوراً به‌من



کار داد و گفت: «ظاهر خوب تو مرا خاطر جمع می‌کند که جوان محبوب و مورد اعتمادی هستی.»

در یک سالی که آنجا بودم، خیلی پیش رفتم و چند چیز قیمتی و زیبا ساختم. در ضمن، پدرم همیشه نامه‌های التماس آمیز و غمناک برایم می‌نوشت که نزدش برگردم و عاقبت همین کار را کردم.

وقتی که وارد خانه‌ام شدم، پدرم با خوشحالی گفت: «چه سعادت!

است که بکیار دیگری نواختن تو را بینم!»

در فلورانس به کار هنری ادامه دادم و وقت زیادی را صرف بررسی و مطالعه در شاهکارهای الهی می‌کنم آنجا کردم. با خود می‌گفتم: «اینجا

در نوزده سالگی، یک روز یکی از دوستانم آمد و گفت: «با مادرم فهر کرده‌ام. اگر بخواهی بهم بروی، من از بیوسن به تو خوشحال می‌شوم.»
من هم که به همان دلیل قدیمی نمی‌توانستم، از پدرم دلخور بودم، با این کار موافقت کردم.
وقتی که بهم رسیدیم، زیر دست یک زرگر کار کردم و پول فراوانی به دست آوردم.

پس از دو سال بنا به التماس پدرم، دوباره به فلورانس بازگشتم. در آنجا تصمیم گرفتم با چند نفر از زرگرهای مشهور آشنا شوم، اما در میان آنها به چند نفر دیگر برخورددم که تا می‌توانستند از من چیز می‌دزدیدند.
یک روز فریاد زدم: «در زیر نقاب صحبت تمرین دزدی می‌کنند.»
این حرف به گوش آنها رسید و تصمیم گرفتند وادارم کنند که از گفتن این حرفها توبه کنم. یک روز که جلو مغازه یکی از آنها ایستاده بودم، سر دستشان گفت: «بن و نونو تو ما به گویی کرده‌ای؟»

گفتم: «اگر کاری به کارم نداشته‌اید و از من چیز نمی‌دزدیدید، این کار واقعی کردم. باید از خودتان گله کنید نه از من.»
در همانوقت یکی از آنها صبر کرد تا الاغی که باری از آجر بر پشت داشت از آنجا بگذرد. وقتی که الاغ نزدیکم رسید، او با چنان شدنی آن را بمسوم هل داد که به زمین افتادم، و درد شدیدی سراپایم را فراگرفت.
وقتی که به خود آمدم، چنان ضربه‌ای به او زدم که مثل مرده نقش بر زمین شد.

فریاد زدم: «با دزدهای بزدل اینطور رفتار می‌کنند.»
وقتی که بقیه خواستند به من حمله کنند، دست به خنجر کوچکی که داشتم بردم و گفتم: «اگر یکی از شما پایش را از مغازه بیرون بگذارد، بیهوشان باید دنبال کشیش بروید چون از دست حکیم و دوا کاری بر نمی‌آید.»
بقیه از جایشان تکان نخوردند. اما بهر حال، همینکه من رفتم به

دادگاه شکایت کردند و گفتند:
 «بن و نوتو چلیش ما را در مغازه -
 هایمان با شمشیر تهدید کرده؛
 کاری کرده که تا حال در
 فلورانس سابقه نداشته!»

اعضای دادگاه احضار
 کردند و مرا به یاد سرزنش گرفتند.
 عقابت رای دادگاه بر این شد:
 «باید چهار پیمانه آرد صدقه بدهی
 تا به دیر راه‌های سیوریت داده
 شود.»



کاسهٔ خشم لبریز شد. از
 آنجا بیرون آمدم و به مغازه‌ام
 دویدم و خنجر برداشتم و به خانهٔ دشمنانم رفتم. کسی که دعوا را برپا کرده
 بود، به من حمله برد. خنجر را حوالهٔ سینه‌اش کردم. تیغه‌اش سوراخ شد و
 خنجر به سینه‌اش خورد و بهر حال گوشت سینه‌اش را خراشید.

فریاد زدم: «ای خائن‌ها، امروز می‌خواهم همه‌تان را نابود کنم!»
 برق‌آسا از پله‌ها پایین آمدم و به بقیهٔ افراد خانه برخورددم. چهار پنج
 نفرشان را به زمین انداختم و بقیه با چکش و چماق و پتکه به من حمله کردند.
 از آنجاییکه خداوند، گاهی از روی شفقت و رحمت وارد کارها می‌شود،
 چنین مقدر کرد که نه از طرف آنها و نه از طرف من به کسی آسیبی نرسد. فرار
 کردم و وقتی که آنها در بین خودشان جستجو کردند، دیدند کسی آسیب
 ندیده است.

در ظرف یک ساعت دادگاه حکم توقیف و محبتاکی علیه من صادر کرد.
 از شهر فرار کردم و تغییر قیافه دادم و در لباس کشیش‌ها به رم رفتم. در آنجا
 در یک دکان زرگری مشغول کار شدم. در آن مغازه با جوانی بنام لوچانیولو

آشنا شدم که تا آن وقت در صنعت جواهرسازی کسی را به مهارت او ندیده بودم. او روی یک گل‌دان کار می‌کرد. و من هم مشغول آرایش یک تاج کوچک بودم. یک روز او به من گفت: «تو هم باید مثل من از این ظرفهای بزرگ بسازی.»

جواب دادم: «زینت دادن با جواهر بر منفعت تر است. کار تازه و نویی است و از عهده هر کسی بر نمی‌آید.»

«صبر کن، ببین. من برای گل‌دانم بیشتر از زینت کاری تو پول می‌گیرم.»

با شوق و دلگرمی زیاد مشغول کار شدیم. پس از ده روز هر دو مان با مهارت تمام کارها را انجام دادیم. آنها را فروختم و به سفارزه برگشتم.

جواهرسازهای کارگاه جمع شدند. او پولهایش را روی پیشخوان ریخت. بیست و پنج سکه قره بود. بعد من کسبم را با دو دست برداشتم و مثل ناودان آسیاب سکه‌هایش را خالی کردم. جواهرسازها گفتند: «لوجانیولو سکه‌های بن‌ونوتو هم‌دانش طلاست و دو برابر مال تست. چیزهای بهتری بساز.»

او گفت: «از این پس من هم از گل‌دان‌سازی دست برمی‌دارم و مثل تو از این بازبچه‌ها می‌سازم.»

طولی نکشید که یک سفارزه باز کردم و برای عدد زیادی از بزرگان سفارشات گوناگونی انجام دادم.

در سال ۱۵۷۷، امپراتور ما، شارل پنجم، با فرانسه وارد جنگ شد. ارتش فرانسه جلو دیوارهای رم رسیده بود. مرا همراه پنجاه نفر دیگر برای محافظت قلعه سن آژولو به خدمت اعضار کردند.

یک روز یکی از همقطارانم به من گفت: «بیا برویم از وضع دشمن با خبر شویم.»

وقتی که به دیوارهای شهر رسیدیم، متوجه شدیم که وضع جنگ بد شدت وخیم است.

دویمت گفتم: « اینجا کاری نداریم بکنیم. دشمن دارد از دیوارها بالا می‌آید و سربازهای ما دارند فرار می‌کنند. »

من گفتم: « کاش نیامده بودیم. »

دویمت خواست با سرعت فرار کند ولی با کمی تنگی او را گرفتم و گفتم: « حالا که سرا به اینجا آوردی. باید کاری در خور مردان انجام دهیم. »

تفنگم را به انبوه‌ترین قسمت جنگجویان دشمن نشانه رفتم و به سربازها هم گفتم شلیک کنند.

وقتی که هر کدامشان دوباره شلیک کردیم با احتیاط به بالای دیوار خزیدیم، و دیدم که در میان سربازان دشمن وضع غیرعادی و آشفتگی پیش آمده. یکی از تیرهای ما فرماندهشان را کشته بود.

بارهای شهر را ترک کردیم و بطرف دروازه قلعه دویدیم. سربازان دشمن هم دنبلمان بودند. فرمانده قلعه دستور داد که بعضی ورود ما دروازه‌پوش آهنی قلعه پایین انداخته شود.

بطرف سنگر رفتم و خود را به یک توپ رساندم. چند توپ و چند نفر از افراد سپاه دشمن را در جایکه حدس می‌زدم مهم و مفید باشد نشانه گرفتم و عدای از افراد دشمن را کشتم.

یک روز یک تیر توپ که قسمتی از سنگ کنگره قلعه را به همراه داشت به سینه‌ام خورد و مثل مرده روی زمین افتادم.

اما بهر حال معالجه شدم و به سنگر برگشتم. با چنان توانایی

و مهارتی کامم را در آنجا ادامه دادم که نشان افتخاری از پاپ که در قلعه بود،



دریافت کردم. یکروز او مرا نزد خودش خواند و به انبوهی زر و زیور اشاره کرد و گفت: «می‌خواهم اگر ما شکست خوردیم این جواهرات را از قلعه بیرون ببرم. همه جواهرات را از زمینه طلایشان جدا کن. آنها را به‌آسر لباس می‌دوزم. می‌خواهم طلاها را تا آنجا که می‌توانی پنهانی ذوب کنی.» پس از دریافت این دستور به‌اتفاق خودم رفتم و یک اجاق آجری ساختم و بشقای زیر آن گذاشتم تا طلای ذوب شده را در آن جمع کنم. در حین کار، تفنگهایم را هم بسوی دشمن آتش می‌کردم و باعث همه‌گونه قتل و آشوب در سنگرها می‌شدم.

با یک محاسبه دقیق، مردی را که بنظر می‌رسید شاهزاده اووالش باشد، با تیر زدم.

چند روز بعد، اسناد صلح امضا شد.

فرمانده قلعه بدین گفت: «بن‌ونوتو، می‌خواهم ترا فرمانده گروهان کنم.»

جواب دادم: «ابتدا می‌خواهم به‌فلورانس بروم و حکم توفیقی را که در آنجا بر علیه من صادر کرده‌اند، باطل کنم.»

به‌فلورانس رفتم و کمی پس از آن پاپ کلمان بر علیه آنجا اعلان جنگ داد. دستوراتی درباره دفاع از آنجا بر علیه لشکر پاپ دریافت کردم. یکروز چند نفر از دوستانم در مغازه‌ام بودند که نامه‌ای از رم به‌دستم رسید.

وقتی که نامه را خواندم با خود گفتم: «نامه از طرف پاپ است. از من می‌خواهد که زیر دست او خدمت کنم.»

یکی از آنها پرسید: «نوی نامه چی نوشته، بن‌ونوتو؟»

گفتم: «چیز جالبی نوشته.»

مدتی پس از آن نامه دیگری به‌دستم رسید. پاپ خواسته بود که فوراً بروم و گفته بود که نباید بر علیه او بجنگم. او در آن نامه آنقدر مرا ترساند که به نزد یکی از دوستان صمیمی‌ام رفتم و گفتم: «منی توانم به تو بگویم که چه خیالی در سر دارم، ولی این کلیدها را بگیر و در مغازه و خانه‌ام را قفل کن،

چند روز بعد می‌بهمی که من کجا هستم.»

من پس از ورود
به رم، چند نفر از
دوستان سابقم را دیدم،
که خیلی خوب از من
پذیرایی کردند.

به حضور پاپ
رفتم و او از دیدن من
بسیار خوشحال شد.

پاپ به من گفت:
«خیلی دوست دارم که
کار مهمی را به تو
محول کنم. ساختن
یک تکه برای خرقه



رهبانیت، می‌خواهم روی تکه با حروف برجسته جمله «ای پدر ما مسیح» را
نقش کنی و وسط آن را الماس باشکوهی کار بگذاری.»

کار را شروع کردم و یک نمونه ساختم. این موضوع حسادت قابل
ملاحظه‌ای بین زرگرهایی که فکر می‌کردند می‌توانند این کار را انجام دهند،
بروجود آورد. یکی از آنها، جواهرسازی بود بنام بومپلو که همیشه در ملازمت
پاپ بسر می‌برد. او به پاپ گفت: «آیا حضرت پاپ فکر می‌کنند که بن ووتو
چیزی بتواند چنین کار فوق‌العاده‌ای را انجام دهد؟»

پاپ گفت: «نمونه‌ی کارش را می‌بینم. اگر او را برای این کار مناسب
ندیدم، می‌گردم و کسی را که مناسب باشد پیدا می‌کنم.»

«اتفاقاً من چند نمونه حاضر دارم.»

«بعد از اینکه نمونه بن ووتو را دیدم، مال ترا هم می‌بینم.»

چند روز پس از آن ساختن نمونه را تمام کردم و آن را نزد پاپ بردم.

بومیلو با نمونه‌هایی که می‌گفت آنجا بود، اما پاپ آنها را رد کرد و سپس خواست نمونه‌ها را ببیند.

وقتی آنها دیدگفت: «اگر تو در بدن خود من هم بودی، نمی‌توانستی از این برزنده‌تر چیزی بسازی.»

من آنقدر روی آن کار زحمت کشیدم که زیباترین شاهکاری شد که در دم بد چشم می‌خورد. سپس پاپ بمن سفارش یک پاله داد اما پولی را که برای مساعده احتیاج داشتم نداد وگفت: «کارت را ادامه بده.»

گفتم: «اگر بمن پول بدهید، کار را به پایان می‌رسانم.»
سپس تعظیمی کردم و با ناراحتی از آنجا خارج شدم.

پاپ گفت: «این بن‌وونوتوی شیطان کم حوصله است و نمی‌تواند سرزتش را تحمل کند. درست نیست که آدم با پاپ چنین رفتاری داشته باشد.»

پاپ برانیم پیغام فرستاد که کار پاله را تمام کنم. ولی من به فرستادهاش گفتم: «من هم می‌خواهم همین کار را بکنم، ولی حضرت پاپ باید به من مساعده و مقداری طلا مرحمت فرمایند.»

پاپ از شنیدن جواب من عشمگین شد. بیش از دو ماه گذشت و سرانجام بومیلو را نزد من فرستاد.

بومیلو گفت: «پاپ از تو نمی‌خواهد که پاله را بسازی، بلکه می‌خواهد که آنرا به او برگردانی.»

جواب دادم: «این پاله مال من است و با آن هر کاری که بخواهم می‌کنم.»

سه روز پس از آن دو نفر از حاجیان دربار پاپ نزد من آمدند.

یکی از آنها گفت: «پاپ دستور داده‌اند که با پاله را به ما پس بدهی و با آنکه ترا به زندان ببریم.»

گفتم: «مرا به زندان ببرید.»

همین کار را کردند و مرا پیش فرماندار رم بردند و اوگفت: «بن‌وونوتو داری و اداوم می‌کسی آنطور که در شان تو نیست با تو رفتار کنیم، فوراً بفرست

پایله را بیاورند.»

«چیزی از من گیرتان نمی‌آید.»

فرماندار نزد پاپ رفت. هینکه برگشت، دنیال من فرستاد. وقتی که نزدش رفتم، گفت: «پاپ می‌گوید که تو باید پایله را نزد من بیاوری. آن را در یک جعبه می‌گذارم و مهر و موم کرده نزد او می‌برم، و او هم آنرا بدون کم و کاست نزد تو برمی‌گرداند. در واقع می‌خواهد برای حفظ آبرو و حیثیتش این کار انجام شود.»

بنابر این پایله را در جعبه‌ای گذاشتم و درش را مهر و موم کردم و توسط فرماندار نزد پاپ فرستادم و او مهر و موم در جعبه را باز کرد و به فرماندار گفت: «به بن‌ونوتو بگویند که پاپ حق دارد که چیزهایی خیلی مهمتر از این را توقیف کند و یا به صاحبش پس بدهد.»

سخت زیادی آن را تماشا کرد و بعد گفت: «به او بگویند که اجازه دارد در عوض تمام کردن کار این پایله از هرگونه زحمتی و آسایشی که بخواهد برخوردار باشد، بشرط آنکه به کارش ادامه دهد.»

بومیثوی جواهرساز این پیام را برایم آورد.

در جواب گفتم: «بزرگترین گنجی که می‌توانم آرزو داشته باشم اینست که لطف چنین پاپ بزرگی را که بر اثر تقصیری که از من سرزده، از دست دادیم، دوباره به‌شود جلب کنم.»

بومیثو گفته‌های مرا به پاپ رساند و به این ترتیب کار ادامه پیدا کرد. یک‌روز، با شخصی دعوایم شد و با گلوله‌ای از گل به‌مرش زدم. اتفاقاً سنگی در این گلوله‌گل وجود داشت و باعث شد که او از هوش برود و مثل مرده بزمین بیفتد.

بومیثو از آنجا می‌گذشت. حادثه را دید و با سرعت نزد پاپ دوید و گفت: «پدر مقدس، بن‌ونوتو آدم کشته. با چشمهای خودم دیدم.»

پاپ از شنیدن این موضوع ناراحت شد و به‌داریو نگه گفت: «بن‌ونوتو را بگیر و دارش بزن. تا او را دار نزدی جلو چشم ظاهر نشود.»

با عجله از رم فرار کردم. وقتی که به «پونته‌سیستو» رسیدم، متوجه شدم که عدد زیادی فراول سواره و پیاده آنجا کشیک می‌کشند. با شجاعت تمام سرعت اسبم را کم کردم و به لطف خدا آزادانه از میان دروازه رد شدم. به‌ناچار رفتم. اما مدتی نگذشته بود که از کاردینال دوبیدیچی نامه‌ای به‌دستم رسید که در آن از من خواسته بود به‌رم برگردم. همین کار را کردم و به‌رم برگشتم و از اینکه مرا نزد خود خوانده بود، به‌گرمی از او سپاسگزاری کردم. کاردینال گفت: «به‌داریوغه گفتم که کاری به‌کارت نداشته باشد، اما گفتم که نگذارد برای چهار پنج روز از رم خارج شوی.»



پس از آن شنیدم که مردی را که زخمی کرده بودم معالجه شده و پاپ هم خشم خود را فرو نشانده و مرا می‌خواهد. یک روز چند مدالی را که ساخته بودم، برداشتم و به حضور پاپ رفتم. او فوراً ارزش هنری آنها را تشخیص داد و گفت: «هرگز چنین مدالهایی برای پادشاهان باستان نیز ساخته نشده است.» در جوابش گفتم: «شما بسا راندن خدمتگزاری چون من تقریباً مرتکب اشتباه شده‌ید.» پاپ دوباره از مدالها حرف

زد و به من مأموریت داد که باز هم از آنها بسازم و گفتم: «بن‌ونوتو، برو پیش از اینکه برای آینده‌ات فکری بکنم آن را تمام کن.»

پس از آنکه آنجا را ترک کردم، پاپ گفت: «بن‌ونوتو ثروت و مال کثافی می‌دهم که تا آخر عمر راحت زندگی کند و محتاج نباشد برای کسی جز

من کار کند .»

کمی پس از آن باب برپا شد و درگذشت .

یکروز من و چند نفر از دوستان در گیاهان نشسته بودیم تا هرج و مرجی را که همیشه در چنین مواقعی ایجاد می شود ، تماشا کنیم ، که پومپئو در حالیکه نه مرد مسلح همراهش بودند ، از آنجا گذشت .

او وقتی که جلو ما رسید ایستاد و چند تمبر آلودی به من کرد .
همراهانش هم خندیدند و سر تکان دادند .

یکی از دوستانم که از این منظره ناراحت شده بود ، گفت : « بگذار با آنها بجنگیم .»

گفتم : « خودم پنهانی می توانم دعوایم را به پایان برسانم .»
دشمنانم آمده در گیاهان راه افتادند . من جلو رفتم و صف همراهان پومپئو را شکستم و با چنان خونسردی و سرعتی او را چسبیدم که هیچکدامشان نتوانستند جلوم را بگیرند .

دو ضربه به او زدم و او به زمین افتاد و مرد .

باخودم فکر کردم :
« نمی خواستم او را بکشم . اما شدت خضریه ها راضی شویستید .»
شمشیرم را از غلاف کشیدم تا جانم را نجات دهم ، اما یاران پومپئو به تعجب او نگاه کردند و دست برویم بلند نکردند .

کاردینال دومیدچی از ما جدا باخبر شد و مثل کاردینال کارنارو ، اسقف دیگری که با من دوست بوده ، مسرا تحت حمایت خود گرفت . چند روز



پس از آن پاپ جدیدی انتخاب شد: پل سوم.

پاپ به زیر دستانش دستور داد: «دنبال بن وونو چینی بفرستید،

منی خواهم دست شخص دیگری به سکه‌هایم بخورد.»

«او بخاطر قتل پوپستوی میلانی پنهان شده.»

«من از مرگه پوپستو خبری ندارم، اما از علت خشم بن وونو باخبرم،

پس فوراً برای او بکثرت ورفه تأمین جانی صادر کنید.»

باین ترتیب، من فوراً خدمت به او را شروع کردم. بهترین نحوی با

من رفتار می‌شد، اما دشمنانم، اشخاصی را برای از بین بردنم اجیر کردند.

مردم می‌آمدند و می‌گفتند: «شنیدم همین امروز عصر فرار است ترا

بکشند.»

«بن وونو فوراً فرار کن...»

...

من عازم فلورانس شدم، و در آنجا دوک آلساندرو میرا وا داشت تا در

خدمتش باشم. چند نقش برای ضرب سکه‌هایش ساختم. سپس یکشنبه، از

روم و از طرف پاپ ورفه تأمین جانی دریافت کردم و با خودم گفتم: «او

می‌خواهد که من بدم بروم و در جشن «پائوان ماه» که همه ساله دوازده

پاخی را می‌بخشد، حکم آزادی‌ام را بگیرم.»

من عازم روم شدم و همینکه به آنجا رسیدم، بدرخواست پاپ رفتم. یک

ساعت به‌فرا رسیدن روز مانده بود که صدای ضربات وحشتناکی را برد شنیدم.

نوکرم را صدا کردم و به‌او گفتم: «بین کدام دیوانه‌های این وقت شب

اینطور وحشیانه در می‌زند.»

در عرض چند لحظه‌ای که او رفت، من با عجله، روی پیراهنم یک

کت پوشیدم. سپس او آمد و گفت: «خداها! ارباب! داروچه و تمام

نگهبانانش آمده‌اند.»

«به آنها بگو که من دارم لباسهایم را می‌پوشم و الان می‌آیم.»

بطرف پنجره عقب که چشم‌اندازی به باغ داشت دویدم، و در آنجا

بیشتر از سی نگهبان دادم.

در دست راست خنجر می‌گرفتم و در دست دیگرم ورقه ناسین جانی را. پس از آن در را باز کردم. و فریاد کشیدم: «این را بخوانید! نمی‌توانید مرا دستگیر کنید!»

«بازداشتش کنید. بعداً نامه را می‌خوانم.»

من دستهایم را شجاعانه کنار بردم و گفتم: «من یا فرار می‌کنم و یا مردعام را تسلیم می‌کنم!»

داروغه که می‌دید نمی‌تواند مرا بوسیله دیگری جز بهمان راهی که گفته بودم دستگیر کند، گفت: «پس نامه را بخوانید.»

نامه را خواندند. عاقبت تسلیم شدند و آنرا بر زمین انداختند و رفتند.

چهار روز پس از آن، در جشن

«بانوان ماه شرکت کردم و آزادیم را

بست آوردم و عاقبت راحت شدم.

اشیای گوناگونی برای پاپ ساختم اما

چون مزد ناچیزی به من می‌دادند،

تصمیم گرفتم بدون اجازه رم را ترک

کنم. باخودم گفتم: «به فرانسه

می‌روم و بخت بهتری را جستجو

می‌کنم.»

دو نفر دستیار باخودم برداشتم

و گذرگاههای کوهستانی را بیخودم.

عاقبت با بخطر انداختن زندگیمان از

کوههای آلپ گذشتیم و به بکه

دریاچه رسیدیم که قابلی در ساحلش

لنگر انداخته بود. جلو رفتم و گفتم: «این قابلی است که باید با آن از اینجا

عبور کنیم؟»



صاحب قایق گفت: «بدون شک سوار شدن بر این قایق با چهار اسب خطرناک است.»

من گفتم: «شاید این آبها، مثل آبهای ایتالیا، مردم را محرق نکند.»
سفر را شروع کردیم و بعد از آنکه چهار پنج کیلومتر دور شدیم، طوفان برفراز دریاچه آغاز شد.

پاروزنها گفتند: «شما باید در بارو زدن بهما کمک کنید.»
ما هم کمک کردیم. من به ساحلی در آن نزدیکی اشاره کردم و گفتم:
«ما را در آن ساحل پیاده کنید.»



«نمی‌توانیم آنجا پر از صخره است.»
دوست در همان لحظه، موجی بروی قایق زد.
سكانندار گفت: «خدايما به مردم برس!»

من گفتم: «اگر از قایق به بیرون پرت شدیم، دهانه استبان را بگیرید و رویش را بطرف چپ ترو تا زه آنطرف برگردانید.»
وقتی که به وسط دریاچه رسیدیم قطعه‌ای زمین سطح بیابانیم که می‌توانستیم در آنجا پیاده شویم. تقاضای پیاده شدن کردیم، اما در مقابل دریابانیم که پاروزنها، حرف ما را اطاعت نمی‌کنند.

گفتم: «شمشیرهایتان را بکشید و وادارشان کنید ما را پیاده کنند.»
عاقبت، وقتی که به خشکی رسیدیم، مجبور بودیم سه کیلومتر از کوه بالا برویم. یکی از اسبها که بولها و سایر اشیاء قیمتی سرا با خود می‌آورد، یک قدم اشتباه رفت و معلق زنان به عقب پرت شد.

من گفتم: «بگذارید اسب برود. جان خودتان را نجات دهید.»

عاقبت به بالای قله رسیدیم. به راهنمان ادامه دادیم و به پاریس رفتیم. من در آنجا اجازه شرفیابی به حضور پادشاه را خواستم. اما به من گفتند: « اعلیحضرت همین الساعه می خواهند برای بیکه نبرد به لیون بروند. » من بدنبال درباریان راه افتادم و با کاردینال فرارا دوست شدم. در لیون کاردینال فرارا به من گفت: « شما باید همین جا بمانید تا پادشاه مراجعت کند. »

بهر حال من مریض بودم و یکی از نوکرها هم تب کرده بود. به علاوه فرانسویها و دربارشان هم برایم کسل کننده بودند.

گفتم: « بهتر است به رم برگردیم. ترجیح می دهم که در آنجا بمیرم نه در فرانسه. »

پس وقتی که حالمان جا آمد عازم رم شدیم؛ چند نفر فرانسوی هم همراهمان بودند. بیکه روز به رودخانه عمیقی رسیدیم که پل باریکی رویش بود.

من گفتم: « پل خطرناک است، از اسبها پیاده شوید و اسبها را دنبال خود بروی پل بکشید. »

به این ترتیب، من با یکی از فرانسویان از پل گذشتیم. فرانسوی دیگر بعد از ما سواره بروی پل آمد و طعنه زد و گفت: « جناب آقای چلبی، شما آدم ترسوئی هستید، اصلاً خطری وجود ندارد. »

او اسبش را به جلو می کرد. حیوان نیز خورد و سوار و اسب هر دو در نزدیکی صخره بزرگی، به رودخانه عمیق و سرد افتادند.

من دوان دوان بروی صخره رفتم و پشت پیراهن فرانسوی را گرفتم و او را بالا کشیدم.

او بیک شکم بر آب خورده بود و چیزی نمانده بود خفه شود. ما سفرمان را به رم ادامه دادیم. در آنجا من چند سفارش از چند نفر از نجبا دریافت کردم و وقتی که نزد یکی از آنها استخدام شدم، نامهای از کاردینال فرارا دریافت کردم. در آن نامه از من خواسته بود که به فرانسه برگردم و تعهد کرده بود که خوب پولی به من بپردازد.

اما پیش از آنکه بتوانم رم را ترک کنم، یک روز صبح چند نگهبان در خیابان بمن برخوردند و گفتند: «تو زندانی پاپ هستی.»

من به سر دست نگهبانان گفتم: «تو مرا عوضی گرفته‌ای.»

«نه، تو بین و نوثوی هنرمند هستی و من باید ترا به قلعه‌ی سن آنژلو ببرم.»

پس چهار نفر از افسران بطرفم هجوم آوردند. اما او گفت:

«هیچکس نباید به او دست بزند. اما مواظب باشید که فرار نکند.»

آنها مرا یگراست به قلعه بردند و در یکی از اتاقهای مرتفع زندانیم کردند. با خودم گفتم: «این اولین بار است که بوی زندان به مشام می‌خورد.»

پس از آنکه هشت روز تمام در زندان بودم، مرا نزد بازپرس احضار کردند. آنها مرا به بازپرسی گرفتند.

پس از مدتی من گفتم: «سروران من، الان نیم‌ساعت است که شما مرا با سؤال و جوابها و زرمه‌هایتان اذیت می‌کنید. از شما می‌خواهم که صاف و پوست کنده بگوید از من چه می‌خواهید؟»

حرفهای من آنها را ناراحت کرد و یکی از آنها گفت: «خیلی مغرورانه حرف می‌زنی. نگذار به تو بگویم که هرگز ترا از یک سکه هم پایین‌تر می‌آورم... حتماً می‌دانی در زمانی که این شهر بدبخت را غارت کردند در رم و در همین قلعه بودی.. از وقتی که تو یک زرگر شدی، پاپ کلیمان ترا احضار کرد و دستور داد که تمام جواهرات و تاجها و انگشترهایش را بکنی و آنها را بروی لباسش بدوزی. وقتی که به این کار مشغول بودی، قسمی از آنها را که هشتاد هزار سکه قیمت داشت برداشتی. این موضوع را یکی از زیردستان گفت. حالا تو باید یا جواهرها را تحویل بدهی یا پولشان را! آتوقت آزادت می‌کنم.»

وقتی که حرفهای او را شنیدم، نتوانستم از خندهام جلوگیری کنم: «شکر خدا که من بجرم حماقتهایی که کار جوانان است زندانی نمی‌شوم. اما مگر این وظیفه شما نبود، که پیش از اینکه مرا دستگیر کنید، فهرست جواهراتی

را که با دقت کامل در این پانصدساله نقش شده بود، بازرسی کنید؟ بعیناً می‌گویم که گزارشات کاملاً عادی است، حتی نمی‌توانید بکنک تکه جواهر با ارزش را که به پاپ کلمان تعلق داشت پیدا کنید که در گزارش قید نشده باشد... پس از اینکه این کار را کردید، باید بر این بیعتاتی که نسبت به شخصی مثل من که آقدر خدمات بر افتخار به پیشگاه حواریون کرده‌ام، مرتکب شدید السوس بخورید.»

بازویان با تعجب حرفهایم را گوش کردند، سپس مرا ترك کردند تا به پاپ گزارش بدهند. او دستور داد که با دقت جواهرات را بررسی کنند. پس از بررسی، به او گفتم که هیچ جواهری مفقود نشده است. بهر حال، آنها مرا در قلعه نگه داشتند و برای پایان دادن به ماجرا نقشه قتل مرا کشیدند.

من در زندان با خودم فکر کردم: «آنها نمی‌خواهند بگذارند من بروم. باید کسی عظیم را به کار بیندازم.»
 من هر روز دستور می‌دادم که ملاله‌های تازه‌ای برایم بیاورند که بافت محکمتر و خشتری داشته باشد.

وقتی زندانیان سراغ ملاله‌های کهنه را می‌گرفت، به او می‌گفتم که آنها را به سرایان قلعه دادم.

اما در عوض آنها را بصورت نوار پاره کرده بودم و در تشکم قايم کرده بودم.

با خودم گفتم: «باندازه کافی باید نوار داشته باشم تا بتوانم از دیوار مرکزی قلعه پاسن بروم.»

یک روز، بکنک گازانیر از نجار قلعه گرفتم، و میخ‌هایی را که پاشنه‌های در را نگه داشته بود، امتحان کردم. فکر کردم:





«می توانم بعضی از این میخها را در دیوارم و بجایشان موم بگذارم.»

غروب بگروز که جشنی برقرار بود تصمیم گرفتم فرار کنم. پاشنه در را با زحمت زیاد از جا در آوردم و نوارهای پارچه‌ای را بر شانه‌ام گذاشتم و حرکت کردم. قدم به قدم از پشت بام پایین آمدم. یک سرتوارها را به یکی از کنگره‌ها بستم، سپس خودم را به آرامی و بتدریج رها کردم، و خود را بکمک رگ و بی بازویم نگه داشتم. وقتی که سراپا ایستادم، با خوشحالی دور شدم، و باخود فکر

می کردم: «آزاد شدم.» اما فهمیدم که دیوار دیگری هم در مقابل دیوار اولی ساخته‌اند. در فضای میان دو دیوار یک اصطبل بود. در مقابل در اصطبل متوجه شدم که در با یک قفل سنگین آهنی قفل شده است. در دام افتاده بودم.

به یک دیرک بلند برخورددم و توانستم آن را در مقابل دیوار جا بدهم. خود را با نیروی بازوانم از آن بالا کشیدم و از طرف دیگر دیوار با آویزان شدن از نواری که به دیرک بند کرده بودم خودم را پایین کشیدم. کمابلاً بحال بودم و مجبور شدم لحظه‌ای خستگی در کنم. سپس بتندی بطرف آخرین دیوار رفتم. و خود را از آن بالا کشیدم اما در حین فرود آمدن سقوط کردم و سرم به زمین خورد و بیش از یکساعت و نیم بیهوش ماندم.

کم کم، به هوش آمدم و از زخم سرم آگاه شدم اما اهمیتی ندادم. وقتی که خواستم بلند شوم، متوجه شدم که پای راستم شکسته. تا می توانستم بام را خوب بستم و روی چهار دست و پا به سوی دروازه پشته شهر خزیدم. دو سه تا سنگ نسبتاً بزرگ جلو دروازه بود، فکر کردم «شاید بتوانم این سنگ را از جا تکان بدهم و از زیر در داخل شهر شوم.»

همین کار را کردم و داخل
شهر شدم. اما چند سنگ بزرگ به
من حمله کردند.

یکی از آنها را طوری زخمی
کردم که زوژه باندی کشید و
گریخت و بقیه دنبالش دویدند.
دیگر تقریباً صبح شده بود و
من خودم را در خطر می دیدم.
اتفاقاً به یک نفر که دلوهای آب
بر پشت الاغ حمل می کرد، بر-
خوردم. به او گفتم: «آهای تنبا
می کنم سرا به پله های من بی برو
برسان. یک سکه طلا به تو
می دهم.»

او فوراً مرا از جا بلند کرد و به آنجا برد. دوباره راه پستی را آغاز کردم
و به طرف خانه ای رفتم که هدای از دوستانم در آنجا زندگی می کردند. در
همان موقع که من از پله ها بالا می خزیدم، یکی از نوکرهای کاردینال

کارنارو مرا شناخت و فوراً نزد اربابش دوید و به او خبر داد.

کاردینال او را برای بردن من فرستاد.

وقتی که به آنجا رسیدم، کاردینال یک حکیم آورد تا پای مرا جا بیندازد،
مدتی بعد کاردینال به من گفت: «از آینده بیی نداشته باش. همین
الآن می روم و از پاپ تقاضای بخشش ترا می کنم.»

وقتی که او به قلعه رسید، کاردینال بویی را ملاقات کرد، سپس هر دو
آنها خود را به پای پاپ انداختند و التماس کنان گفتند: «ما از شما تقاضا
می کنیم بن ووتو را به ما ببخشید. بطور قطع ذوق و استعدادش او را شایسته
یک رفتار استثنایی می کند. بعلاوه چندان گستاخی و جسارتی از او سر نزده



که استفاده و بهره‌برداری از او را غیرممکن ساخته باشد.

« من او را از وقتی که کسی سخن شده است بنا به تقاضای عده‌ای از رعایایم زندانی کرده‌ام... اما چون به استعدادش بی بردیم قصد داشتیم با او خوشرفتاری کنیم تا دلیلی برای رفتن به فرانسه نداشته باشد.»

اما پس از آنکه کاربردینال از حضور پاپ سرخص شد سینور بی‌یرلونیجی نزد او از من بدگویی کرد و گفت: « این بن‌ونوتو روح جسور و شجاعی دارد. ممکن است به‌خیالش برسد که بروی پاپ مقدس شمشیر بکشد، او بومیثو را در میان ده نفر محافظ کشت.»

دو روز پس از آن، کاربردینال کارنارو به‌درگاه پاپ رفت تا برای یکی از نجیب‌اش تقاضای مقام اسقفی کند.

پاپ به‌او گفت: « تو اسقفی می‌خواهی و منم بن‌ونوتو را. آیا با هم معامله کنیم.»

« اما مردم پشت سر شما و با من چه می‌گویند؟ »

« بگذار مردم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند.»

پاپ مرا در یکی از اتاقهای طبقه اول در بالمش جا داد. در آنجا من اجازه داشتم که مهمان پذیرم.

یکی از مهمانان گفت: « در رم می‌گویند که پاپ بک کارگاه به‌تو بخشیده که سالی پانصد سکه درآمد دارد.»

« او فقط دارد پنهانی راهی برای نابودی من پیدا می‌کند.»

همان شب رئیس داروغه به‌اتاق من آمد و به‌افسرانش دستور داد:

بن‌ونوتو را روی این صندلی بنده و به‌جایی که می‌دانید ببرید.»

مرا به‌زندان «توریدی تونا» بردند و در اتاق محکومین روی بک تشک نکینت‌بار گذاشتند و زندانیم کردند. روحم شدت مضطرب بود. با خودم فکر کردم: « چرا خدا صلاح می‌داند که با من چنین رفتاری شود؟ این سلول مخصوص زندانیانی است که باید اعدام شوند.»

شب بعد، افسران مرا به‌قلعه‌ای که از آن فرار کرده بودم بردند. مرا در

سياهجالی انداختند که بر از آب بود و عنكبوتها و كرمهای بزرگ در آن غوطه می خوردند.

و بهمن وضع من در میان فلاکت و بدبختی زندگی را ادالیه دادم. بیشتر روزها را در تاریکی و روی تشك پوسیده بسر می بردم. عاقبت با این عقوبت موافق شدم و تصمیم گرفتم که با همه این ناراحتیها بسازم.

پس از چند هفته، کاردینال فرارا از فرانسه به رم آمد و برای ادای احترام نزد پاپ رفت. با یکدیگر غذا خوردند و کاردینال مقام مقدس پاپ را به عرش اعلا رساند و سپس گفت: « پادشاه فرانسه از شما تقاضا دارد که بن و نوتورا به او بدهید. او این موضوع را خیلی به دل گرفته. »

پاپ خیلی خوب و مستعد و آماده بخشش بود، و گفت: « همین الان، تو باید او را به خانه خود ببری. »

او در این مورد دستورهای داد و من از زندان به قصر کاردینال انتقال پیدا کردم. چند هفته بعد، ما به فرانسه رفتیم در قصر فونتن بلو به حضور پادشاه بار یافتیم و من یک گلدان و لکن به او هدیه دادم.

مدتی بعد، کاردینال فرارا دنبال من فرستاد و گفت: « اعلیحضرت از تو می خواهد که شروع به کار کنی. او سالی سیصد سکه به تو می دهد. »

« اگر از این موضوع خیر داشتم نمی آمدم. حتی برای دو برابر این مبلغ هم پاپم را حرکت نمی دادم. با وجود همه اینها از شما متشکرم و خاطره خوبی از شما خواهم داشت. تا وقتی که زنده ام، نزد خدا برای شما دعا می کنم. »

کاردینال خیلی اوقاتش تلف شده، اما بهمن گفت: « هر جا می خواهی برو؛ غیر ممکن است مردم را به کاری برخلاف میلشان وا داشت. »

من سوار بر اسب عازم دورترین نقاط شدم، اما یک قاصد خود را بهمن رساند و فریاد زد: « پادشاه دستور می دهد که تو فوراً به حضورش بروی. »

پادشاه یک مقرری هفتصد سکه ای برایم تعیین کرد و من یک کارگاه

براه انداختم و روی یک مجسمه نقره از ژوپیتر شروع به کار کردم .
پادشاه بهمین گفت : « خودت را با این کار مستی خسته نکن . من دلم
میخواهد از خدمات تو در سالهای آینده لذت ببرم . »

گفتم : « اگر من از کار دست بکشم ، مریض می‌شوم . »
پادشاه سپس بهمین دستور داد تا یک نمکدان زیبا بسازم . وقتی که
نمونه را برایش بردم گفتم : « این هزار بار عالی‌تر از آنست که من تصور
می‌کردم . آنرا طلاکاری کن . »

من شدت کار می‌کردم و نه تنها نمکدان را ساختم . بلکه یک گلدان
نقره‌ای بزرگ و دوسر برنزی ساختم . سپس طرح یک چشمه را برای نصرتش در
فونتن بلو ریختم و گفتم : « مجسمه‌های دیگر هنرها و علوم را که پادشاه
از آنها لذت می‌برد ، مجسم خواهد کرد . »

پادشاه گفت : « براستی من مردی را در اینجا پیدا کرده‌ام که سلیقه‌اش
مطابق میل من است . »

در همان موقع ، من مجسمه نقره ژوپیتر را تمام کردم . سپس به فونتن بلو
رفتم . از پادشاه پرسیدم : « آن را کجا بگذارم ؟ »
« در اتاق نقاشی من . »

در همان اتاق نمونه‌هایی از بهترین شاهکارهای باستانی وجود داشت .
با خودم گفتم : « این مثل یک مبارزه است . حالا باید خدا کمکم کند . »

مجسمه را جا دادم و آن را تا حدی که می‌توانستم مرتب کردم .
عاقبت ، پادشاه رسید . کار من اولین کاری بود که نظرش را گرفت . گفت :
« این نفیس‌ترین چیز است که تا حال دیده شده . کار بن‌وونو تو نه تنها رقیب
ندارد بلکه بر کارهای باستانی پیروز شده است . »

اما پادشاه کارهای دیگری هم سواى تفریح داشت . چند ماه گذشت
بی‌آنکه بهمین پول یا سفارشی داده شود ، عاقبت به حضور او رفتم و دو گلدانی
را که ساخته بودم ، نشانش دادم ، و گفتم : « تقاضا دارم بهمین اجازه سفر
به ایتالیا را بدهند . این روزها بیشتر برای جنگ مناسب است تا مجسمه‌سازی .

من حقوق هفت ماهه‌ام را که به من مفروضه نمی‌گیرم، بشرط آنکه سخارج
مفر مراجعت را بپردازید.»

پادشاه اوقاتش تلف شد.

«این گفدانها را برگردان، می‌خواهم آنها را مطلقا کنی.»

من نزد کاردینال فرارا رفتم و التماس کردم که برایم اجازه حرکت
بگیرد.

او به من گفت: «به پاریس برگرد و هشت روز در آنجا صبر کن. اگر
پیغامی به دست نرسید، می‌توانی حرکت کنی.»

من اطاعت کردم. پس از بیست روز، به فلورانس رفتم و در آنجا مراسم
احترام را به دوک کازیمو بجا آوردم.

دوک به من گفت: «اگر می‌خواهی برای من طلاکاری کنی، حاضر
میش از آنچه پادشاه فرانسه به تو می‌پرداخت بپردازم.»

گفتم: «من مجسمه با شکوهی
برایشان می‌سازم که با داود اثر
میکل آنژ وجودیت اثر دوناتلو برابر
باشد.»

«من مجسمه پرسوس را
می‌خواهم که سدوما جلو پایش
افتاده باشد.»

با خوشحالی شروع به کار
کردم، و در ظرف چند هفته نمونه‌اش
را ساختم. وقتی که دوک نمونه را دیده، آنرا ستود و مقامش را به عرش رساند و
گفت: «اگر می‌توانستی این نمونه کوچک را با همان تکامل روی بکه نمونه
بزرگتر نقش کنی خیلی عالی می‌شد!»

«من آنرا لافل سه‌بار بزرگتر و از برنز درست می‌کنم.»

کار بزرگم را شروع کردم. ابتدا بکه استخوان‌بندی آهنی ساختم و



رویش را با خاک رس گرفتیم. سپس آن را خوب بچتم و بعد رویش را سوم گرفتیم. بدوگ گفتم: « یک نمونه خالی از مجسمه می سازم، و سوم را از منافذ آن بیرون می آورم و فلز را در منافذی که سومها بود جای می دهم. »

دوگ گفتم: « این مجسمه را از برنز نمی شود درست کرد. »

« من کوره ای بر همین اصل بنا کرده ام. از برکت هوش و مهارت من، مجسمه ساخته خواهد شد. پیرامون مجسمه را خالک رس گرفتیم، سپس بوسیله یک حرارت ملایم، سوم را از منافذ بشماروی که وجود داشت بیرون کشیدیم. سپس یک اجاق دود کش مانند ساختم و نمونه را در آن فرو بردم و دهانه اش را با سنگ بستم و منافذش را برای عبور هوا باز گذاشتم. پس از آن ورقه های مس و برنز در کوره ریختم و کوره کارش را شروع کرد.

آندر خوب کار می کرد که مجبور بودم اینطرف و آنطرف بدم تا کارها مرتب ادامه پیدا کند.

ناگهان کارگاه آتش گرفت و بر نگرانی و فعالیت من افزوده شد. در همان موقع در باغ طوفانی از باد و باران درگرفت.

مدت چند ساعت به همین ترتیب تقلا کردم، تا دیگر طاقم طاق شد، و بهی ناگهانی مرا گرفت. به کارگرها گفتم: « باید به رختخواب بروم، تا می توانید بکشید، چون فلزات بزودی با هم ترکیب می شوند، و آبگیرها فلز ذوب شده را از کوره به داخل برآمدگیها می برد تا جای خالی سوم را بگیرد. »

باین ترتیب، با ناامیدی، آنها را ترک کردم و دو ساعت را به مبارزه با تب گذراندم. ناگهان موضوعی مرا واداشت تا از رختخوابم بیرون بروم، و شنیدم که فلزها داخل کارگاه شدم تا به کوره سر برزم و دیدم که فلزها دلمه شده است، و ما زرگرها این حالت را « کیک شدن » می نامیم.

گفتم: « بروید و یک پشته خوب خشک افرا بیاورید. »

همینکه اولین پشته خوب رسید، من شروع به برگردن اجاق زیر کوره

کردم. چوبها آتش گرفت و کیک فلزی شروع به ذوب فل کرد.
 سپس من آيازی از مس و قلع برداشتم و به وسط کیک داخل کوره
 انداختم. باین وسیله کیک شروع به ذوب شدن کرد.
 ناگهان انفجاری روی داد.

اما هیچکس حدمه‌ای ندید. وقتی که سرو صدا خوابید و شعله‌های
 جوشان خفه شد، دریافتم که اجاق سر رفته و برنز از اطرافش سرازیر است؛
 فلز ذوب شده داخل فرورفتگی‌ها و منافذ شد.

به‌بخار اشاره کردم و گفتم: «مثل سابق تند نیست. شاید حرارت شده،
 عیار اصلی‌اش را سوزانده باشد.»

عده‌ای را فرستادم که هرچه بشقاب و کاسه و دیس فلزی و سربی داشتم
 بیاورند و آنرا داخل کوره ریختم.

برنز کاسلا مایع شده بود. برجستگی‌ها پر شد.
 کارگرها فریاد زدند: «هورا!»

پس از آنکه مجسمه را مدت دو روز
 گذاشتم تا سرد شود، پوشش را برداشتم و دیدم
 که چیز قابل و شایان تحسینی از آب در آمده
 است.

مدتی بعد، چندتا مجسمه کوچک از برنز
 ساختم که بایستی در پایه مجسمه کار گذاشته
 می‌شد. هم دوك و هم زنش دوشس از مجسمه
 تعریف کردند.

دوشس گفت: «دلم نمی‌خواهد این
 مجسمه‌های کوچک که استادانه ساخته شده،
 در پایه مجسمه قرار بگیرد. چون هر آن ممکن
 است آسیب ببیند. ترجیح می‌دهم آنها را در
 خانه‌ام بگذارم.»



من با این نقشه مخالفت کردم، اما او سر حرفش بود. بنابراین روز بعد، وقتی که دوشس از خانه خارج شده، من مجسمه‌های کوچک‌تر را با این آوردم و آنها را در فرورفتگی‌های خودشان جا دادم.

ای وای، چقدر دوشس اوقاتش تلف شد! عاقبت من کار را تمام کردم و آنها در معرض دید عموم گذاشتم. خیلی زود عدد زیادی از مردم جمع شدند، همه معتقد بودند که باید آنها خیلی شود.

- «زیادت!»

- «عالیت!»

.....»

دوک مفرور و خوشحال شد، و به من گفت: «بن و نوتهوی من، تو آرزوی مرا برآوردی و خوشحالم کردی، قول می‌دهم که طوری پاداش ترا بدهم که انگشت پدهان پماتی؟»

پاداش خیلی کمتر از حد انتظار من بود، اما من خدمت به دوک را در فلورانس، شهر موطن خودم، شهر معروفی که آموزشگاه هر نوع هنر و علمی است، ادامه دادم.

علم برای کودکان و نوجوانان

مجموعه دانستیهای ارزشمندی است که تاکنون بغزباتهای گوناگون ترجمه و چاپ شده است.

سازمان کتابهای طلایی وابسته به انتشارات امیر کبیر، از سالها پیش با تلاش بیگیر، در نظر داشته و دارد که تمامی این مجموعه را با همان دقت و سادگی و زیبایی که در نسخه اصلی شان وجود دارد به فارسی برگرداند و در اختیار کودکان و نوجوانان بگذارد.

هر کتاب از این مجموعه را متخصص کارآمدی در همان دانش نوشته است و نقاشی چیره دست آنرا مصور کرده است.

تمامی کتابهای این مجموعه همچون دائرةالمعارف ارزشمندی است که با دقیقترین شکل ممکن تدوین یافته است. در مجموعه علم برای کودکان و نوجوانان با جهان جانوران، کشفها و اختراعات بزرگ، ماشینهای الکترونیک، صوت، علم وراثت، زیان شناسی، شکلتهای آب و هوا، ریاضیات، فضا، شیمی، فیزیک، و . . . آشنا می شویم و این آشنایی چون خورشیدی در ذهن و اندیشه ما خواهد درخشید و به این ترتیب با چشمهای هشیار و بازتری به جهان ویرامون خویش نگاه خواهیم کرد.

فهرست کامل این سری کتابها در پشت جلد آمده است.

سری کاوش

از سری کاوش تاکنون پانزده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرسشهای کودکان و نوجوانان، برنیاد علم اند.

ایروینگ و روث آدلر نویسندگان این کتابها، جهان را از دریچهای که کودکان و نوجوانان بدان نگاه می کنند، نگریسته اند و پاسخهای دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده اند.

کتابهای سری کاوش نگاه دقیق به جهان و چیزهایی است که هرروزه آنها را می بینیم با آنها می اندیشیم. این چیزها را می توان دید، اما می توان دید برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری مان خواهند کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتند از:

۱. چرا
۲. چون و چرا
۳. آیا توپها
۴. سرگشت آهن و مِخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه ها
۷. خطور آوری
۸. هوا
۹. اربابان
۱۰. تکامل
۱۱. آنها و منگولیا

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.

مخاطبان می توانند به آدرس تهران - محله شماری - پست فرهاد - شماره ۳۳۵ -
دائرة روابط عمومی موسسه انتشارات امیرکبیر، با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را به رایگان
برای ایشان ارسال داریم.





از این سری منتشر
گردهایم :

- ۳۳- ماجراجو که خانوادش را بیرون
- ۳۴- کشیدم که کجاست
- ۳۵- وحشی کوچولو
- ۳۶- الفبا من خدایمان
- ۳۷- هر کوی
- ۳۸- پسر پر کله
- ۳۹- دختر دیر بان مدارها
- ۴۰- شجاعان کرجک
- ۴۱- پهل
- ۴۲- اهل و کار آسمان
- ۴۳- زاهر آینه خانم طاووس
- ۴۴- کز لطف کتف
- ۴۵- ملکه زنبور
- ۴۶- امیر ارسلان نامدار
- ۴۷- کتر بند آبی

- ۴۲- دایم هود و دلاوران جنگل
- ۴۳- خرگوش مشکل گشا
- ۴۴- را بشنون گرزو
- ۴۵- سفرهای کلا کور
- ۴۶- بزرگ دریاکی
- ۴۷- عشق پر کله
- ۴۸- پسر کجند انگلی
- ۴۹- قندک جادو
- ۴۹- با لوی چراغ دانست
- ۴۲- شاهزاده موصلانی
- ۴۳- سلطان ریش بزی
- ۴۳- خرآواز خوان
- ۴۵- آینه کجوری
- ۴۶- جادو کز شهر زره
- ۴۷- مایو حلی
- ۴۸- ملکه شمشاد
- ۴۹- آئین در سر زمین عجایب
- ۵۰- اسب سر کش
- ۵۱- جشن تولد کتی
- ۵۲- آبر انور
- ۵۳- آرزوهای بزرگه
- ۵۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۵۵- کیم
- ۵۶- دور دنیا در هفت روز
- ۵۷- سر کاشیون
- ۵۸- نور آبیون
- ۵۹- طناب کز زمین
- ۵۹- ملائکه آسمان
- ۵۹- کز کتوریا
- ۵۲- آسمان پر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- گلشن بلورین
- ۳- توتنگ سفید
- ۴- فشان شکن
- ۵- پند بی بی خراز
- ۶- آرزوهای دلاوران زمین گر
- ۷- سند باد بگری
- ۸- او تین و تونل پانچینم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیرا کج
- ۱۱- با پانی
- ۱۲- شاهزاده عفاکی پر کله
- ۱۳- سینه بزرگی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گنجا
- ۱۵- امپراتور کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره امیر آرمین
- ۱۸- خانه ای که آن کشتند
- ۱۹- دیو بدکار فیهام
- ۲۰- الفبا من آبی
- ۲۱- دن کشتوت
- ۲۲- نه کشتندار

